

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

# آتش دل

تینا عبداللهی

تهران - ۱۳۸۸

## تقدیم به پدر و مادر عزیزم

سرشناسه : عبداللہی، تینا  
عنوان و پدیدآور : آتش دل / تینا عبداللہی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسہ انتشارات علی، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاہری : ۶۷۲ ص.  
شابک : 4 - 033 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۱۴۳/۴۴۲۸/ب/۸۱۴۸ PIR  
رده بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۱۵۵۰۶۳۸

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶، امور شهر ستانها ۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

### آتش دل

#### تینا عبداللہی

ویراستار: مرضیہ ہاشمی

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نہایی: سپیدہ شفق نژاد

چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینہ

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزادہ

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۴ - ۰۳۳ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت: ۱۳۰ تومان

## فصل اول

در ماشین را بستم و گفتم:

– نمی‌دونم چی بگم.

– کسی الان از تو جواب نخواسته، ارسیا هم عجله‌ای نداره پس

خواهش می‌کنم قبل از اینکه نه بگی فکر کن.

– باشه اما امیدوارش نکن.

– فدات بشم برو از خستگی نمی‌تونی چشمات رو باز کنی، طنین؟

دستهایم را روی سقف پراید مرجان گذاشتم و دوباره خم شدم و

گفتم:

– بله؟

– دوستت دارم...

گاز داد و رفت، به پراید سفیدش نگاه کردم که داشت دور می‌شد و

زیر لب گفتم: مرجان دیوونه.

سلانه سلانه به طرف در بزرگ فلزی خانه رفتم، آسمان درحال روشن

شدن بود و صدای جیک جیک گنجشگان در میان کاج‌های کهنسال باغ

می پیچید. پام را روی اولین پله که گذاشتم، روشنایی زیر زمین توجه ام را جلب کرد و با ترس و دلهره به سمت زیر زمین رفتم. با خودم گفتم، یعنی کی می تواند باشد؟ شاید کسی لامپ آن را روشن گذاشته بود! نه امکان نداشت، پدر آخر شب همیشه قفل در را چک می کرد و اگر لامپی روشن می بود متوجه می شد و خاموش می کرد یعنی... دزد آمده! به خانه نگاه کردم، دودل بودم و اگر می رفتم کسی را صدا بزنم حتماً فرار می کرد. به اطرافم نگاه کردم تا چیزی به عنوان سلاح پیدا کنم که با دیدن بیل باغبانی، آن را محکم در دستم گرفتم و با قدم های لرزان یکی یکی پله ها را پایین آمدم و درون زیر زمین سرک کشیدم. این سو که خبری نبود به سمت پشت دیوار وسط زیر زمین رفتم، پیکری در میان آسمان و زمین معلق بود و تنها صدای اعتراض من به پیکر حلق آویز پدرم یک جیغ بلند بود. از صدای افتادن جسمی نگاهم را از ناباورانه ترین صحنه زندگیم جدا کردم و به تعقیب صدا سرم را چرخاندم، مامان روی زمین کنارم افتاده بود. او کی خودش را به من رسانده بود. دوباره به پدرم نگاه کردم، نمی دونستم چه کار کنم. به سمت پدرم دویدم، دستانش سرد بود، معلوم بود زمان زیادی است که روح از کالبدش رخت بسته. خودم را به مامان رساندم، از هوش رفته بود. کشان کشان او را به سمت پله ها کشیدم، طناز و تابان بالای پله ها ایستاده بودن. بادیدن من، طناز پرسید:

— طنین چی شده؟

به چهره نگرانش نگاه کردم و گفتم:

— هیچی، بیا کمک کن مامان را ببریم بالا.

— مامان؟ چرا..

— به جای سوال بیا کمک.

به کمک طناز هیکل سنگین مامان را بالا بردیم، گفتم:

— تو برو آب قند درست کن، من بروم زنگ بزنم اورژانس.

— می گی چی شده؟

به صورت تابان نگاه کردم و گفتم:

— هیچی طناز فقط به مامان برس، این بچه ترسیده حواست به اونم

باشه.

بعد از تماس با پلیس و اورژانس به زیر زمین برگشتم، برای پدر کاری

نمی شد کرد و بغض آزارم می داد اما باید خودم را حفظ می کردم. بالای

سر مامان برگشتم و به طناز گفتم:

— تو برو به تابان برس.

از نگاهش آشفته شدم و مامان را رها کردم و قبل از اینکه سوالی

بپرسد، خودم را به زیر زمین رساندم. جلوی در زیر زمین روی پله آخر

نشستم، مغزم قفل کرده بود و بغض با دستانش محکم گلویم را می فشرد و

قلبم زیر این فشار در حال له شدن بود. فکر مامان مثل صاعقه ای از ذهنم

گذشت، از جا جهیدم و پله ها را دو تا یکی طی کردم تا خودم را به مامان

برسانم. طناز در حال اشک ریختن شانه های مامان را ماساژ می داد، با

دیدن من گفت:

— طنین...

— هیس...

به مامان اشاره کردم، او هم دیگر سوالی نپرسید و اشکریزان به کارش

ادامه داد.

اصلاً نمی‌دونم میز را چطور چیدم و چطور چای‌ساز را روشن کردم، اما توانستم به تابان صبحانه بدهم. ضربه‌ای به درسالن خورد، به تابان نگاه کردم و گفتم: تو صبحانه‌ات را بخور.

یکی از پلیس‌ها با لباس شخصی پشت در بود.

— ببخشید! خانم.

— نیازی، بفرمایید داخل.

— من سرگرد ناصری هستم.

با راهنمایی من روی یکی از صندلی‌های هال نشست و گفت:

— می‌خواستم درباره...

با نگرانی به آشپزخانه نگاه کردم، تابان به سالن کاملاً احاطه داشت.

گویا او هم منظورم را فهمید چون ادامه نداد و بعد از لحظه‌ای پرسید:

— می‌شه جای دیگه‌ای با شما صحبت کنم؟

به سمت تابان نگاه کردم و پرسیدم:

— تابان جان صبحانه خوردی؟

— بله دارم استکانم را می‌شورم.

— نمی‌خواد خودم می‌شورم، برو سر درست.

— دیروز آخرین امتحانم را دادم.

— خوب برو پلی استیشن بازی کن.

تابان، نگاهی به من و مرد غریبه انداخت و سر به زیر به اتاقش رفت.

— شما اون مرحوم را پیدا کردین؟

با یاد آوری پدر در آن وضعیت دیگر نتوانستم اشکهایم را کنترل کنم،

سرم را پایین انداختم تا او اشکم را نبیند و زیر لب گفتم: بله.

تا آمدن پلیس و اورژانس برایم قرنی گذشت، حال مامان خوب نبود. بالاخره آمدن، تقریباً با هم رسیدن و مامان را برای انتقال به بیمارستان روی برانکارد گذاشتن. یکی باید همراهش می‌رفت اما...

طناز با تعجب به ماشین‌های پلیس نگاه می‌کرد و بالاخره از آنچه که

می‌ترسیدم، پرسید:

— طنین اینجا چه خبر، چی شده؟ چرا پلیس؟ تو زیر زمین چه خبر،

چرا دوتا آمبولانس آمده، چرا حال مامان بد شده، طنین یک چیزی

بگو؟

— الان وقتش نیست، تو با مامان برو بیمارستان، منو بی‌خبر نذاری.

چشمان خیسش را به نگاهم دوخت، نگاهم را گرفتم و گفتم:

— برو، حال مامان خوب نیست.

سرش را پایین انداخت و سوار شد، نگاهم را با سماجت روی دری که

طناز بسته بود نگاه داشتم تا با آن نگاه پرسوال‌گره نخورد. آمبولانس زوزه

کشان از خانه بیرون رفت و دیگه جای ماندن نبود، دستم را پشت تابان

گذاشتم و او را با خودم همراه کردم. از پنجره قدی اتاق نشیمن ماموران را

می‌دیدم که در تکاپو بودن.

— آجی جون، پلیسها تو خونه ما چکار می‌کنند؟

به چشمان شفاف تابان نگاه کردم، خدایا به او چه می‌گفتم. آخه پدر

این چه کاری بود کردی؟ بغض گلویم لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد، با

صدای خش داری گفتم: چرا نمی‌ری صبحانه بخوری.

— مامان چای درست نکرده و میز صبحانه رو هم نچیده، من چی

بخورم.

— چه نسبتی با مرحوم داشتید؟

— پدرم...

— می‌توانید توضیح بدین چطور جسد را پیدا کردین؟

از داخل جعبه دستمال کاغذی، دستمالی بیرون کشیدم و اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

— تازه از سرکار برگشته...

— سرکار! آن وقت روز.

نگاهی به لباسم انداخت و خودش فهمید که سوالش بی‌مورد بود، گفت:

— خب می‌گفتید؟

— بودم که دیدم لامپ زیر زمین روشنه، مشکوک شدم رفتم داخل زیرزمین که...

— چه ساعتی بود؟

— ساعت، فکر می‌کنم پنج یا پنج و نیم بود که دیدم پدرم...

دیگه نتوانستم ادامه بدهم، مرد هم حالم را درک کرد و گفت:

— با یکی از نزدیکان یا اقوام تماس بگیرد، در این وضعیت بودن همراه نعمت بزرگیه.

نزدیکان، ما اقوام زیادی نداشتیم و آن تعداد اندکی هم که داشتیم خارج از ایران بودن. حالا باید به کی خبر می‌دادم، آقای ممدوح، آره خودش مباشر پدر، اون تنها کسی که می‌تونه کمک کنه.

— الان تماس می‌گیرم.

— می‌شه اتاق پدرتون رو ببینم.

— اتاق کار پدر از این طرفه، بفرمایید.

فکرم مغشوش بود و اتاق پدر برایم شکنجه‌گاه، همه جای اون پر بود از خاطرات با پدر بودن. دستای لرزانم را روی دستگیره گذاشتم اما بعد پشیمان شدم و به سرگرد گفتم:

— همین جاست، من دیگه نمی‌تونم همراهیتون کنم...

به‌هال برگشتم و تصمیم گرفتم به تابان سر بزنم، آهسته در اتاقش را باز کردم سخت مشغول بازی بود. به دیوار بغل در تکیه دادم و چشمانم را بستم، آخه پدر این چه کاری بود کردی حالا من چطور این فاجعه را به طنز و تابان بگم. آه تلفن، من باید به آقای ممدوح تلفن می‌زدم.

بعد شنیدن چند بوق، صدای خواب آلودی گفت: آلو...

با دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم: سلام آقای ممدوح، طنین هستم... آقای ممدوح ما به شما نیاز داریم.

— چی شده طنین اتفاقی افتاده، چرا بغض کردی؟

— اتفاق افتاده یک اتفاق بد، لطفاً... بیایید خونه ما.

— الان میام، می‌تونم با پدرت صحبت کنم.

— نه آقای ممدوح، فقط زود بیایید.

گوشی را گذاشتم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم و گریستم، باورم نمی‌شد پدر نازنینم دیگر نیست.

— خانم نیازی؟

سرم را بلند کردم سرگرد بالای سرم ایستاده بود، با دست اشکم را از صورتم زدودم و با بغض نگاهش کردم.

— این نامه‌ها در اتاق پدرتون بود، فکر می‌کنم پاسخ خیلی از سوالها